

انسان و قلم

بہمن انصاری



شناسنامه کتاب

نام کتاب: اشک قلم؛ مجموعه اشعار و دل نوشته‌ها در قالب شعر سپید
نویسنده: بهمن انصاری
سال نشر: ۱۳۹۴ خورشیدی
مرکز نشر: پرتال جامع کتاب تاریخ | [HistoryBook.ir](#)

کلیه حقوق معنوی این اثر برای نویسنده محفوظ است.

سخن گفتن از "من" از "تو"، سخت‌ترین کارهاست،
ناتوانم از گفتار،

قلم را رها می‌کنم تا بلغزد روی کاغذ،
وقی کند ناگفته‌ها را...

ناگفته‌هایی که به "هیچ" نمی‌ارزد...

و تو ای مردم!

می‌توانی این نوشته‌ها را میچاله

و سطل زباله تشنه‌ات را با ریختن این واژه‌های عفونی،

سیراب کنی...

امشب،

فرهادت شدم...

شیرینم!

بر من ببخش که توان تیشه در دست گرفتن را نداشتم...

ای وای که من ناتوان بودم و بیستون دور ...

اما نیاسوده مباش،

که تیشه ام قلم است

و بیستونم پاره کاغذهای فرسوده ...

تو ببخش مرا

که این چنین حقیرانه

برایت مشغول کوه کندن هستم ...

به پوچی سخنان مغزتان،
به مازوخیسم و حشتناکِ رخنه کرده در مغزتان؛

به فردای نامعلوم،
به جبرِ زندگی و سرنوشت شوم؛

به شیرینی این زندگی که تلخ تر از زهر است،
و خشم آن خدایی که بانیِ قوه‌ی قهر است؛

به "حافظ" و دردهایش،
به "هدایت" و زخم‌هایش؛

و به خودم...
به "من هرگز وجود نداشته"؛

می‌خندم...

یک خرس قهوه‌ای مخملی خریده‌ام
برای دختری که ندارم

و می‌چینم چند شاخه گل رزِ بی‌رنگ
برای همسری که ندارم

و می‌کشم تصویر تمام نداشته‌هایم را
برای تسکین عقده‌های عفونت کرده‌ام

کاش می‌دانست
که فروغ من در خاموشی است
و سوختم برای او
تا با برافروختن واژه‌های سمج در مغزم
بسازم جهانی که هست
در این جهانی که نیست...

امشب من ماندم
با شعرهایی که هرگز نوشته نشد
با کلمه‌هایی که هرگز رنگ کاغذ را ندید
برای اوایی که شاید هرگز نبود...

حیف...

دست خطم بد بود...
نگاهش کرد
و نخوانده رفت...

آیا مقدس تر از "مسیح"، "مریم" نیست؟...
 آیا من مصلوب تر از "عیسی" نیستم؟

آتشِ "زرتشت" چشمان سیاه من است
 و قربانی "مهر" نه شاید که آن گاو،
 بل افکارِ پرگناه من است...

با "دانته" در دوزخ قدم زدم،
 اما هرگز ندانستم،
 نسوختنم نه از برکت چشم‌های مسیح است
 و نه از دوستی با آتش زرتشت...

نسوختنم چون "ویرژیل" هم‌ره من بود...

من مصیبت زده‌ام
مرا از سیل نترسان
زیرا از زمانه سیلی خوردم...

فردایی ندارم
زیرا طوفان، فردایم را ربوده
و زمین حریصانه امیدهایم را بلعیده...

به من دل میند
که بهمنی هستم، سرد
در میان زمستانی بی‌انتهای
که سال‌هاست یخ زده...

درون من سگی است بدبخت و زار
که در سوز و سرمای شب‌های زمستانی زندگی‌ام
تو را زوزه می‌کشد...

نه!
زبان بسته را سنگ نزن،

باور کن محتاج پاره نان نیست...
او تنها
نوازشت را می‌خواهد...

شب غریبی است...

شب فروخته شدن...

شب افروخته شدن...

تو بخواب

هرچند بی تاب،

من بیدارم

تا قلم را برایت برقصانم

و بنویسم از فردایی که در دیروز گیر افتاد...

من تلخم،
من سردم...

رها کن این تلخی بی پایان
و این سرمای مضمحل کننده را...

بسوز و بسوز و بسوزان
یادم را
در قلبت...

من گیر افتادم در آن سیاهی چشمانت
که روشن تر است از خورشید
و قرص تر از ماه...

دنیا خرابه‌ای مزخرف
 و مردم سایه‌هایی سیاه و سفید...
 "سرخ"،
 چشمان من
 "زرد"،
 رخسار من
 و "بی‌رنگ"،
 دود سیگار من...

من با قلمم نظم هستی را به چالش می‌کشم
 و بود و نبود را در هم می‌تنم...
 فردای من روشن نیست اما می‌نویسم تا با استفراغ قلم،
 روحم را ارضا کنم...

- «آیا کسی من را خواهد خواند؟»

- «هرگز»

هرگز

هرگز...»

سکوت تو
عجب خنجری است...
می شکافد سینه ام را...

من نه نیرنگ را از روباه یاد گرفتم،
نه فرار را از شغال،
و نه هم‌رنگ جماعت شدن را از گله گرگ‌های متظاهر...

من تنها با عقاب پرواز کردم
تا آنقدر دور باشم
که در غیابم
آزادانه نفس بکشی...

امیدم ناامید شد
بهارم پاییز
آتشم خاموش
و فردایم در دیروز جا ماند

آه

مرحم زخم هایم، مرا زخمی کاری زد...

زردی من از تو،

سرخی تو از من،

وقتی رنگ زرد افسردگی و ناامیدیم را

در آتش شعله‌هایت می‌سوزانی

تا سبز شدن و بالندگی‌ام را ببینی،

برای من هر روز چهارشنبه‌سوری است...

لعنتی...

سرگیجه‌های جهنمی نیمه‌شب‌های من بخاطر توست...

وقتی که ندیدی من افسرده را،

کهنه و پژمرده در گوشه نمناک کوچه فراموشی،

که جان می‌کندم،

در لحظه‌ای که هیاهوی کارناوال جماعت سرخوش و سرزنده،

حواست را پرت کرد...

عفونت تمام تنم را پر کرده...

غده چرکین و بدخیمِ «زندگی» درونم را پراز کرم‌های بدبویی کرده که بدن لزج‌شان را به هم می‌مالند و درهم می‌لولند؛

مثل اکثریت انسان‌های شهوت‌پرستِ آلت‌به‌دست که سرگرم بندگیه غریضه حیوانی زیر شکم‌شان هستند...

بالاخره به کیف ابدی خواهم رسید و این زندگی سمج را دور خواهم زد...

هنوز نمی‌خواهم باور کنم،
 این «تو»یی که همچون دیگران، آرامش ابدی را به غمی گذرا فروخت،
 همان «تو»یی است که چون تشعشع یک آذرخش،
 آسمان تاریک زندگی من را لحظه‌ای روشن ساخت... .

این «تو» کجا و آن «تو» کجا...

و این چند خط دل‌نوشته، باشد برای «تو»...
 شاید همچنان در گوشه‌ی خاطرات، این «من» خاک‌خورده را یک‌بار پیش از غرق
 شدن در گرداب شک و ناباوری، به یاد آوردی... .

اشک قلم؛

مجموعه اشعار و دل نوشته‌ها در قالب شعر سفید و ادبیات پست مدرن

بهمن انصاری

۱۳۹۴ خورشیدی

پرتال جامع کتاب تاریخ

HistoryBook.ir

کلیه حقوق معنوی این اثر برای نویسنده محفوظ است.

ارتباط با نویسنده: Bahman.Soshiant@gmail.com